

مرگ بر استبداد که سعید مدنی به روز آزادی از شرش ایمان دارد

حسین رزاق\*

وقتی صبح عبدالله گفت دیشب که حالت خوب نبود و خواب بودی دو بار دکتر به ما تذکر داد که "آرامتر! حسین بعد از يك هفته خوابیده" کلی ذوق کردم که اینجا بزرگتری دارم که حواسش به بدحالی‌ها و بی‌حالی‌هایم هست، اما فکر نمی‌کردم به ظهر نرسیده این ذوق را زهر خواهند کرد!

۲۰ ماه پیش که قدم به بند ۴ اوین گذاشتم، بعد از مهدی محمودیان و قبل از محمد حبیبی، دکتر مدنی بود که از پله‌ها بالا آمد و در آغوش کشیدم و آنقدر گرم در دلم نشست که حالا که درباره‌اش مینویسم، بغض امانم را ببرد. انگار حرف سالار بعد از بدرقه دکتر و برگشتن به اتاق درست بود که "انگار یتیم شدیم"

۲۰ ماه با سعید مدنی، نفس به نفس زندگی کردم. اتاقمان با هم عوض شد، ۲۰۹ و بازجویی با هم بردنمان، وقت آشنی-تا عبدالله بیاید-کنارش بودم و جز چند روز مرخصی درمانی‌ام وقتی نشد که از هم دور باشیم. آنقدر نزدیک که چون پدری دلسوز برابم پدری کند و چون رفیقی عزیز سنگ صبور و همدم باشد و لحظه لحظه و در هر حالی که دست‌ها و نفس‌های گرم بزرگتری را نیاز داشتم/داشتیم، دریغ نکنند.

از همان روزهای اول که پیشانی‌ام به لبه‌ی نبشی فلزی تخت خورد و شکافت و ساعت به ساعت با الکل تمیزش کرد و پماد زد که اثرش بر چهره‌ام نماند تا روزها و شبهایی که دردهای بی‌درمانم دست از سرم برنمی‌داشت و تیمارم میکرد، از هر دوشنبه شنبه که برای ملاقات فردایمان کیک درست می‌کرد و میوه پوست می‌کند تا مبادا پیش خانواده کم و کسری برای پذیرایی داشته باشیم، تا هرباری که زیر هشت می‌خواندند و او سریعتر از من خودش را می‌رساند که مبادا انتقال و اعزامی ناگهانی باشد و غافل‌کشم کنند، از ساعتها قدم زدن در هواخوری تا زانو زدن پای میز تاشوی کوچکش که وسط سرشلوغی‌های بسیارش با حوصله بسیار به مسئله‌های بسیارم پاسخ میداد و از دنیای بزرگ جنبش‌های اجتماعی و معجزه‌هایش میگفت، تا همین یک هفته‌ی اخیر که کاملاً از هم پاشیده بودم و فقط دیشب خوابم برد و او ساعت به ساعت به زاغهام سر میزد که بهترم یا نه، شاید ذره‌هایی از مهر اوست که همین یکماه پیش و در دومین جشن تولدی که برایم در زندان گرفت، و ادارم ساخت با تمام وجود بگویم زندگی با سعید مدنی اندازه‌ی یک دانشگاه برایم آموزنده بود و مثل یک عضو عزیز خانواده‌ام خوش.

اوایل که وسط جنبش ۴۰۱ هر دونفرمان را برده بودند ۲۰۹، در راهروهایی که ازدحام جوانان بازداشتی جای سوزن انداختن نگذاشته بود، وقتی از زیر چشم‌بند پاهای او را می‌پاییدم که مامور امنیتی او را به سرعت میبرد، از سکوتش حرص می‌خوردم که مدام به نیمکت‌های اطراف راهرو می‌خورد اما دم نمی‌زند! و فکر میکردم این نجابت او در برابر نانجیبی آنها دیگر شورش را درآورده اما ماه‌ها بعد که در آخرین بازجویی بر سر گفت‌وگوهای زندان، در جواب تهدیدها و لاف‌های گزاف بازجو گفته بود "من عزمم را کرده‌ام و امیدی ندارم زنده از این دوره زندانم بیرون بروم، پس نه تهدیدم کن نه تصور کن از بیان آنچه به آن رسیده‌ام کوتاه می‌آیم" فهمیدم آرامش را به وقتش دارد و شورش را به وقتش. و پخته از دهه‌ها مبارزه‌ی بی‌وقفه است با استبداد.

شاید باورش سخت باشد که او اغلب دیدارهایش با مسئولان زندان یا حتی در وسط جلسات بازجویی را هم صرف مذاکره برای تمهید آزادی یا تسهیل شرایط زندان بسیاری از زندانیان دیگر با آرا و عقاید متفاوت میکرد گرچه در لحظه‌ی نیاز به مرزبندی سیاسی با هیچ‌کس تعارف نداشت.

با اینکه امکان نداشت هر بار که بازجوهایمان می‌آمدند، درباره شرایط من حرفی نزنند، از اوضاع بیماری‌هایم نگویند و برای استخلاص مذاکره نکند یا از مسئولان زندان پیگیر اعزام و درمانم نشود اما از همین کار برای غریبه‌ترین زندانی به تفکراتش هم دریغ نمی‌کرد. چنانکه لحظه‌ی وداعش با بغض و اشک همه‌ی زندانیان و حتی برخی زندانبانها گذشت.

حالا چند ساعتی بیشتر نگذشته که برای آخرین بار موهای دکتر را اصلاح کردم و کمی بعدترش او را از پیش ما بردند اما دلنتگی ویرانم کرده. دلم لک زده برای آنکه با بزله‌گویی‌های ذاتی اصفهانی‌اش سراغم بیاید که بیا کمی هم حبس بکش ترغیبم کند از زاغه بیرون شوم و با تمام بی‌حوصلگی‌ها، با سالار و سید و عبدالله و مجید و مطلب و آقا مصطفی کمی را به شوخی و خوشی بگذرانیم تا چند لحظه‌ای غم این روزهای تاریک‌گورش را گم کند. اما نفرین دوزخ بر این تباهی مطلقه که چشم دیدن لختی کنار هم بودن و آبی به شادی زیستن را حتی این سوی حصارهای بلند محبس هم ندارد.

مرگ بر این استبداد که سعید مدنی به روز آزادی از شرش ایمان دارد.

\*بند ۴ زندان اوین